

طلسم یاب به لیتل هنگلتون میریم.»

هرمیون متفکرانه گفت: «ولی من فکر می‌کردم ولده‌مورت بعد از کشتن ریدل‌ها به هورکراکس در خونه قدیمی گانت مخفی کرد.»

هری سر تکان داد و گفت: «درسته. پروفیسور دامبلدور انگشتی رو در همون جا پیدا کرد؛ ولی او در اون روز مرتکب سه تا قتل شد. از طرفی، این خونه به اندازه کافی برای ولده‌مورت جاذبه داشته که در طول انتظار برای دستگیری من در زمان تورنمنت سه جادوگر در اونجا اقامت کرد. به هر حال، ارزش یه جستجو داره.»

ران گفت: «حق با اونه... و به هر حال، بد نیست از اینجا بیرون بریم و یه کاری انجام بدیم به جای تمام روز سر و کله زدن با کتاب‌های قدیمی.» و متوجه اخم هرمیون نشد.

هری به امید اجتناب از یک مشاجره دوباره به راه افتاد. گفت: «باید قبل از این که ولده‌مورت بتونه سلطه خودشو در وزارتخونه محکم‌تر کنه سعی کنیم کارها رو سرعت بدیم. اینطور که این داره می‌کشه و بقیه دارن فرار می‌کنن دیگه فکر نمی‌کنم کسی باقی بمونه که نجاتش بدیم.»

هرمیون گفت: «و تازه باید ببینیم در مورد هورکراکس هفتم چه باید بکنیم.» و نگاه نامطمئنی به هری انداخت.

هری گفت: «فعلاً اول باید این هورکراکس نامعلوم رو پیدا کنیم.»

هری تصمیم خود را گرفته بود. می‌دانست که چه باید بکند. آنها نیز به موقع خود متوجه می‌شدند که بهترین کار همین است. خود او هم محال بود به رموس اجازه دهد دست به چنین کاری می‌زد. اما فداکاری رموس بود که امکان فرار را به آنها داد. رموس بالاخره موفق شد کاری را انجام دهد که همیشه می‌خواست - این که تفاوتی ایجاد کند.

هری ناگهان متوجه شد که جینی با پایهای کوتاه‌ترش مجبور است به دنبال او

بدو و ناچار شد از سرعت خود بکاهد.

وقتی به مجسمه سنگی محافظ در ورودی دفتر پروفیسور مک گوناگال رسیدند، قلب هری به شدت می‌تپید. از شب مرگ دامبلدور به این طرف، هری به اینجا نیامده بود. احساس می‌کرد بغض گلویش را می‌فشارد.

هرمیون گفت: «سیصد و ده - پخش و پلا!» و مجسمه سنگی عقب جست و متخل راه‌پله مارییچ متحرک ظاهر شد.

هری و دوستانش در سکوت از پله‌ها بالا رفتند. هیچ کدام نمی‌خواستند جلوتر وارد دفتر شوند. هرمیون در را باز کرد و هری نگاهی به اطراف انداخت. با وجودی که از ابزارآلات و وسایل کوچک و عجیب و غریب پروفیسور دامبلدور خبری نبود، اما دفتر همان بود که هری دیده بود. شمشیر گودریک گریفیندور همچنان در محل همیشگی خود قرار داشت و هری فکر کرد که مناسب‌ترین جا برای این شمشیر همین مدرسه است.

یک جعبه فلزی بیسکویت جای شیشه آبنبات روی میز را گرفته بود. جام کوبیدیچ در محلی که قبلاً فاکس آشیانه داشت خودنمایی می‌کرد. گوی پرنده‌ای که جام را نصیب آنها کرده بود در کنار آن قرار داشت و در زیر نور آفتاب می‌درخشید. هری پیش خود فرض کرد که چون سرپرست جدیدی برای خوابگاه گریفیندور تعیین نشده پس پروفیسور مک گوناگال همچنان سرپرست خوابگاه به حساب می‌آید و می‌توانست جام را پیش خود نگه دارد.

هری با دقت به اطراف دفتر نگاه کرد و فقط زمانی که جای دیگری برای نگاه کردن وجود نداشت نگاهش را بالا آورد و به عکسی که در قاب طلایی بر فراز میز آویزان بود نگاه کرد. وقتی متوجه شد که چشمان آبی و نافذ پروفیسور دامبلدور باز است و با آن برق آشنا نزدیک شدن چهار دوست را تماشا می‌کند نفس عمیقی کشید.

دامبلدور گلویش را صاف کرد و گفت: «عصر بخیر... خیلی خوبه که دوباره

چون رو در قلعه می‌بینم. دوشیزه گرانجر، خوشحالم که بالاخره تونستید دوستانتون رو متقاعد کنید به اینجا بیان. مشتاقانه منتظرشون بودم.»

جینی و هرمیون من‌من‌کنان گفتند: «سلام پروفسور.»

ران سرش را تکان داد و لبخندی زد. اما هری در همان جایی که ایستاده بود خشکش زده بود. قلبش می‌خواست از سینه بیرون بجهد.

پروفسور دامبلدور یک شیشه نقاشی شده پر از آبنبات را برداشت و به طرف هرمیون دولا شد و گفت: «یه آبنبات لیمویی میل داری؟»

هرمیون لبخند زد و گفت: «نه، متشکرم قربان.»

پروفسور دامبلدور شیشه را به سمت جینی و ران گرفت که هر دو سرشان را به نشانه عدم تمایل تکان دادند. هرمیون مرتب دست‌هایش را در هم قفل می‌کرد و ران با حالتی عصبی پابه‌پا می‌شد. و جینی سعی داشت بین آن دو ذوب شود. همه آنها نگاه‌های منتظر خود را به هری دوخته بودند اما او همچنان ساکت بود. می‌دانست که بقیه را عصبی کرده است اما دست خودش نبود. به نظر می‌رسید کلمات از ذهنش گریخته‌اند.

نگاه دامبلدور بالاخره متوجه هری شد. و هری تمام تلاش خود را به کار گرفت تا زیر فشار آن نگاه از پا در نیاید. عقده بزرگی که در گلویش شکل گرفته بود مانع از حرف زدنش می‌شد و مجبور شد چند بار به سرعت مژه بزند تا نمی‌را که در چشمانش شکل گرفته بود برطرف کند. امیدوار بود که بقیه متوجه آن نشده باشند.

دامبلدور همراه با لبخندی غمناک گفت: «هری، پسر عزیزم، در حیرت بودم که چه موقع بالاخره حاضر میشی سری به من بزنی. مرتب از دوشیزه گرانجر سراغ تو می‌گرفتم. خوشحالم که می‌بینم حالت خوبه. متأسفانه تو تنها کسی هستی که نمی‌تونم به آبنبات لیمویی تعارف کنم.»

هری بهت زده گفت: «قربان؟»

پروفسور دامبلدور گفت: «من سال‌ها یک شیشه پر از آبنبات لیمویی روی میز داشتم و همیشه به هر کسی که به دیدنم می‌اومد تعارف می‌کردم. ولی هیچ وقت کسی تعارفم رو نپذیرفت. با وجودی که حالا بدیهی است که نمی‌تونم از این آبنبات‌ها به کسی بدم، ولی همچنان به همه تعارف می‌کنم و برام جالبه. اما حالا هم به هر کس تعارف می‌کنم فقط سرشو تکان میده و تعارفم رو رد می‌کنه. اما تو هری، تو تنها کسی بودی که همیشه تعارف من رو قبول کردی. من همیشه از این عمل تو لذت می‌بردم.»

هری که همچنان قادر به حرف زدن نبود فقط سر تکان داد.

پروفسور دامبلدور با همان ژست آشنا که نوک انگشت‌های بلندش را روی هم می‌گذاشت و روی لب خود قرار می‌داد به آنها نگاه کرد و پرسید: «خب... بگو ببینم در تلاش برای پیدا کردن تمام هورکراکس‌های تام تا کجا پیشرفت کردی؟»

جینی نتوانست جلوی خود را بگیرد و پرسید: «پس شما راجع به اونا خبر دارید؟» و وقتی متوجه شد که توی صحبت دویده است رنگ به رنگ شد و شروع به ور رفتن با دسته‌ای از موهایش کرد و گفت: «یعنی این که... ما مطمئن نبودیم که شما تا چه زمانی رو اطلاع دارید...»

دامبلدور لبخندی زد و گفت: «جای نگرانی نیست دوشیزه ویزلی. من به طور مرتب سحر تصویرم رو به روز می‌کردم تا مطمئن بشم تا آخرین لحظه زندگیم رو مطلع هستم. من همیشه آینده‌نگر خوبی بودم... البته اگر تعریف از خودم نباشه.»

هری بالاخره به حرف آمد و پرسید: «می‌دونید چطوری... چطوری اتفاق افتاد؟»

دامبلدور به آرامی سری تکان داد و گفت: «بله، پروفسور مک گوناگال محبت کرده و مرتب منو در جریان حوادث جاری قرار میده. راجع به سوروس

هم به من گفت.»

هرمیون پرسید: «... شما نقشه یا قرار خاصی باهاش نداشتید قربان؟» و زیر فشار نگاه خشمگین هری کمی لرزید.

دامبلدور نفس عمیق کشید و گفت: «افسوس... نه دوشیزه گرانجر، قراری نداشتم. من باور کرده بودم سوروس واقعاً از اعمال زشت گذشته خود پیشمونه و می‌خواد از طریق خدمت به من گذشته رو جبران کنه. در اشتباه بودم. هری، فکر می‌کنم قبلاً هم یک بار اینو به تو گفتم: اشتباهات من در قضاوت معمولاً بزرگتر از بیشتر مرده؛ یادت میاد هری؟»

هری که احساس می‌کرد چیزی راه گلویش را بسته است گفت: «ولی چرا؟ چرا این همه بهش اعتماد کردید؟»

دامبلدور لیخند زد و نگاه غم‌انگیزش را به تک‌تک آنها دوخت و بالاخره جواب داد: «شاید امید خود من به اصلاح او بود. می‌خواستم باور کنم که او تغییر کرده... که من توانسته‌ام در او نفوذ کنم. سوروس همیشه احساس می‌کرد مورد ظلم و بدرفتاری قرار داشته و این که حتی استادها و تمام کسانی که بر او اقتدار داشتند، علیه او بودند. بعد از آنهمه سال گله‌مندی‌هایش به جایی رسیده بود که مسئولین مدرسه - از جمله خودم - فقط با نیمی از توجه به او گوش می‌دادند. وقتی به تاریکی رو آورد، من احساس کردم که چیزی به او بدهکارم.»

برق همیشگی چشمان پروفیسور دامبلدور محو شد و به فکر فرو رفت. هری لب‌هایش را به هم فشرده بود و سعی داشت جلوی خشمش را برای این پژواک یا تصویر پروفیسور دامبلدور - یا هر چه که بود - بگیرد. عصبانی بود از این که پروفیسور دامبلدور احساس گناه می‌کرد که نتوانسته در اسنیپ نفوذ کند، در حالی که اسنیپ همان کسی بود که باعث شده بود هری اکنون مجبور باشد بدین‌گونه با او صحبت کند.

نگاهش را بالا آورد و چشمان آبی دامبلدور را دید که به او دوخته شده

است. دامبلدور دستش در هوا بود و چنان می‌نمود که سعی دارد او را لمس کند، که البته غیرممکن بود.

«بعد از این که سوروس از نقشه ولده‌مورت برای خانواده تو خبردار شد، پیش من آمد. با وجودی که دلخوری او از پدرت ریشه در عمق داشت، اما مادرت همیشه نسبت به او با مهربانی رفتار کرده بود و من فکر می‌کنم که او هرگز آن را فراموش نکرد. اعتقادم بر این بود که وقتی از نقشه قتل وحشیانه افرادی که می‌شناختشان و هم‌کلاسی‌های او بودند، با خبر شد، چیزی در درون او جنبید. سعی کرد آنها را نجات دهد اما هشدار او دیر به دست من رسید و نتوانستم کاری از پیش ببرم.» و چشمانش پر از اندوه شد.

هری نفس عمیقی کشید و سعی کرد کنترل خود را حفظ کند. گفت: «از کجا می‌دونید که سعی کرد اونا رو نجات بده؟ از کجا می‌دونید که هدفش این نبوده که شما رو گول بزنه و در دستگاهتون نفوذ کنه و اطلاعاتی رو به شما داده که می‌دونسته دیر به دستتون می‌رسه و فایده‌ای نخواهد داشت؟»

دامبلدور آهی کشید و نوک دماغ دراز و کج خود را مالید و گفت: «مطمئن نیستم. اگر همین سوال رو وقتی که در میون زنده‌ها بودم از من می‌پرسیدی، قاطعانه چنین احتمالی رو رد می‌کردم. حتی حاضر نبودم به یک کلمه حرف علیه سوروس گوش بدم. من دلم می‌خواست که اونو باور کنم و رفته‌رفته علاقه‌ای در من به وجود آمده بود که باعث می‌شد بعضی از روش‌های غیرمعمول تدریس اونو هم ندیده بگیرم. هری، تو هیچ وقت به اون اعتماد نکردی. شاید هم باید همینطور می‌بود... ولی حق با تو بود و من اشتباه می‌کردم. و حالا پرچم در دست تو قرار گرفته.»

هری چشمانش را محکم بست. دلش نمی‌خواست حتی یک کلمه دیگر بشنود. دامبلدور گفت: «کاش نتوانسته بودم کار بیشتری برای نجات سوروس انجام بدم، ولی تقدیر نبود. حالا چالشی که پیش روی ماست، نجات بقیه است.»

جینی گفت: «و نجات هری...»

هری پرسید: «شما خبر داشتید؟» و نگاهش را بالا آورد و در چشمان دامبلدور دوخت و مطمئن بود که مدیر پیرش دقیقاً می‌داند که مقصود او از این سوال چیست.

دامبلدور آه بلندی کشید و نگاهی به دست‌هایش انداخت و گفت: «حدس زده بودم.» و به نظر رسید که در مقابل چشمان آنها پیرتر شده است.

هری جلوی خود را گرفت تا برای این احساس او دلسوزی نکند و با رنجش پرسید: «پس چرا به من نگفتید؟»

دامبلدور با لحنی خسته گفت: «نمی‌تونستم... نه تا وقتی که مطمئن نشده بودم. نمی‌تونستم خودمو راضی کنم که حدسیاتم رو با تو در میون بذارم - به خصوص وقتی با این خواسته دلم در مبارزه بودم که شواهد پی‌درپی رو نادیده بگیرم. مرتب به دنبال احتمالات دیگه بودم. هر احتمالی که باعث بشه ناراحتی خودم رو از بین ببره. بهت گفتم که فکر می‌کنم ناگینی یکی از هورکراکس‌هاست. می‌خواستم تو رو بیدار کنم که یک موجود زنده هم میتونه هورکراکس بشه، هرچند این انتخاب عاقلانه نیست. می‌خواستم در همون حال که سعی داشتم پاسخ دیگری پیدا کنم تو رو با این ایده آشنا کرده باشم. باز هم بگم... من مرتکب همون اشتباه همیشگی خودم شدم و به خودم اجازه دادم بیش از حد لازم علاقه‌مند بشم... متأسفم هری.»

هری از شدت خشم دندان‌هایش را به هم فشرد و نگاهش را به سمت دیگر دوخت. هرمیون که نگاه مضطربش بین هری و قاب‌عکس در حرکت بود پرسید: «اون وسیله نقره‌ای که برای هری باقی گذاشتید چیه و چه کار می‌کنه؟» دامبلدور در حالی که اندوهی عمیق در چشمانش موج می‌زد گفت: «بهش می‌گن ترازوی روح. از این وسیله در فرایندهای تصمیم‌گیری استفاده میشه؛ که در یک وضعیت خطیر که انتخاب مشکل می‌شود به ما نشون میده که روح به

کدوم سمت متمایله. اما من این دستگاه رو کمی دستکاری کردم تا نشون بده که آیا دو روحی که در جسم هری وجود داره از هم جدا هستن یا به هم متصل. آن قسمت از روح تام که در درون تو زندگی می‌کنه هری، هنوز از روح خودت جداست. هرگز در شخصیت تو جذب نشده. قرار دادن هورکراکس در یک موجود زنده کار خطرناکیه چون همیشه این احتمال وجود داره که روح میزبان نیروی برتر بشه و روح میهمان رو ببلعه.»

هرمیون با نگرانی پرسید: «در صورت چنین اتفاقی بر سر میزبان چی میاد؟» دامبلدور گفت: «جواب دقیق و قاطعی برای این سوال ندارم. چون تا کنون سندی در مورد وقوع چنین چیزی پیدا نکردم. ولی حدس می‌زنم که هرچند روح تقسیم شده نهایتاً نابود میشه ولی روح میزبان هم توسط اون آلوده میشه.» هری ناگهان احساس کرد حالش دارد به هم می‌خورد. رنگ از صورتش پریده بود.

دامبلدور که رنگ صورت خودش نیز پریده بود گفت: «ولی این اتفاق برای تو نیفتاده. روح تو کاملاً جدا از روح ولده‌مورت که در جسم توست باقی مونده و همچنان سالم و دست‌نخورده است. این مسأله اثباتی است بر نیرومندی شخصیت تو.»

هری دلش می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند. پروفیسور دامبلدور همیشه به درون او نفوذ می‌کرد و از مقاصد او باخبر می‌شد. او صلاح نمی‌دید که چنین بحثی در حضور دیگران انجام شود. به علاوه، در معده‌اش چنان حس ناخوشایندی داشت که می‌خواست تا دیر نشده و با استفراغ روی فرش خود را شرمندانه نکرده، از آنجا بیرون برود. در حالی که شکمش را می‌مالید گفت: «ما همه هورکراکس‌ها به جز یکی رو پیدا کردیم. فنجون در خونه قدیمی هپزیا اسمیت بود...» ذکری از گردن آویز به میان نیاورد چون نمی‌خواست در حضور دامبلدور اقرار کند که تمام سختی‌هایی که در شب مرگش کشید به خاطر هیچ و

پوچ بوده است.

ران گفت: «قصده داریم در مرحله بعد خونۀ ریدل رو جستجو کنیم.»  
هری ناگهان متوجه شد که ران در تمام طول صحبت ساکت مانده بود.  
نگاهی به دوستش انداخت و متوجه شد که او هم به ظاهر حال خوشی ندارد.  
دامبلدور حیرت زده گفت: «خونۀ ریدل؟! ... فکر می‌کنم ممکنه... ولی  
غیرمحمتمل به نظر می‌رسه که تام دو هورکراکس رو اینقدر نزدیک به هم مخفی  
کنه.»

هری گفت: «من هم به همین موضوع فکر کردم، ولی دیگه فکرم به جایی  
نمی‌رسه و به هر حال ارزش امتحان داره.»

دامبلدور گفت: «بله... به طور قطع می‌شه به احتمال در نظرش گرفت. منو در  
جریان بذارید و من هم فکر می‌کنم بینم چیزی از گریفیندور به نظرم می‌رسه که  
احتمالاً در دست‌های کشیف تام افتاده باشه.»

هرمیون گفت: «خیلی متشکرم قربان.»

دامبلدور گفت: «قابلی نداره... حالا نه این باشه که من این روزا به کوه کار  
سرم ریخته باشه. مینروا زن خویبه ولی از اونایی نیست که هم صحبت خوبی  
برای غیبت کردن و گپ خودمونی باشه.»

هرمیون سرخ شد و گفت: «بله قربان.» و ران، هری و جینی نیز با تلاش  
فراوان جلوی خندۀ خود را گرفتند.

دامبلدور نگاه سرشار از محبت خود را به هرمیون دوخت و گفت: «دوشیزه  
گرانجر، هر وقت که در مزیقۀ وقت نبودی به تک پایا اینجا و بهت نشون میدم  
که ترازوی روح چه طوری عمل می‌کنه.»

هرمیون با سر جواب داد ولی ساکت ماند. سپس هر چهار نفر شب‌به‌خیر  
گفتند و اتاق را ترک کردند.

\*\*\*

روز بعد، هر چهار نفر صبح زود از خواب برخاسته و آمادۀ سفر به  
لیتل‌هنگلتون شدند. با هر کلکی که بود توانسته بودند از خانم ویزلی اجتناب  
کنند، ولی به آقای ویزلی و پروفیسور مک‌گوناگال اطلاع داده بودند که برای  
مدتی در خارج از دروازه‌های هاگوارتس خواهند بود. هیچ‌یک از آن دو از  
شنیدن این خبر خوشحال نشدند اما سعی هم نکردند مانع از رفتن آنها شوند.  
هری متوجه شد که موقع بیرون رفتن از دروازه‌ها و حرکت در جاده به سمت  
هاگزمید، دراگو و پنسی از بالای برج نجوم آنها را می‌بایندند. هری ترجیح  
می‌داد که موقع خروج کسی آنها را نبیند ولی به هر حال اهمیتی هم نداشت.  
مهم این بود که اسلایترین‌ها نمی‌دانستند که آنها عازم کجا هستند.

ران قطعه سنگی را با لگد به جلو پرتاب کرد و گفت: «خب... که دوباره راهی  
شدیم.»

سنگی که ران با لگد زده بود جلوی پای هری افتاد و او نیز بی‌اختیار لگدی  
به آن زد و آن را به سمت ران فرستاد. آهی کشید و گفت: «آره... امیدوارم که  
چیزی پیدا کنیم تا بتونیم یک بار و برای همیشه به این غائله خاتمه بدیم.»

هرمیون و جینی نگاه‌هایی با هم رد و بدل کردند. ران که همچنان سنگ را با  
پنجه پا پیشاپیش خود می‌راند گفت: «ولی تا حالا که بد نبوده... خب،  
تحقیقاتمون بیشتر از اونچه که فکر می‌کردم وقت گرفته، ولی کارمون بد نبوده...  
یادمه روز اول که درباره شروع این کار حرف زدیم من فکر کردم سال‌ها باید  
توی غار و کوه و کمر زندگی کنیم.»

هری با کنجکاوی پرسید: «چرا باید چنین می‌کردیم؟ دامبلدور در تمام مدت  
از همین هاگوارتس مشغول تحقیق بود.»

ران شانه بالا انداخت و گفت: «می‌دونم... ولی فکر می‌کنم اون موقع به فکرم  
نرسید. می‌دونی... فهمیدن این که چیست و کجاست وقت خیلی بیشتری گرفته  
تا نابودی اون... فقط همین.»

هرمیون گفت: «معمولاً نابودی به سرعت انجام میشه ران... ساختن و خلق کردن و برنامه ریخته که وقت میگیره.»

ران اخم هایش را در هم کشید و صورتش به وضع هشداردهنده‌ای به سرخی گرایید. نگاه جینی و هری در هم دوخته شد و هردو زیر خنده زدند. جینی گفت: «حاضری تا دروازه با هم مسابقه بدیم؟» و قبل از این که هری حتی فرصت جواب دادن داشته باشد، شروع به دویدن کرد.

هری به دنبال جینی شروع به دویدن کرد و ران و هرمیون را پشت سر باقی گذاشتند که یا سلانه سلانه بیایند و یا عجله کنند تا عقب نمانند. قدم‌های بلند هری به او امکان داد درست قبل از رسیدن به دروازه‌های هاگوارتس از جینی جلو بزند.

جینی نفس نفس زنان گفت: «من برنده شدم!»

هری که دست هایش را روی زانو گذاشته و دولا شده بود تا نفسش جا بیاید، پرسید: «چه طوری حساب می‌کنی؟... من اول دستم به دروازه خورد.»

جینی با لحنی جدی گفت: «نخیر، دست تو نخورد.»

هری با خنده گفت: «چرا خورد...» و پیشانی‌اش را به دروازه چسباند و به آن

تکیه داد. سپس گفت: «چطوره بگیم مساوی؟»

جینی خندید و گفت: «باشه قبول... راستی هری فکر می‌کنی مشاجره هرمیون و ران تموم شده یا نه؟»

هری گفت: «شک دارم. گله از وقت کتابخونه و تحقیق پشش هرمیون هیچ وقت سرانجام خوشی نداره.» و چشمان خود را تنگ کرد تا ران و هرمیون را در حال بالا رفتن از یک تپه در فاصله‌ای دور دید.

بالاخره هر چهار نفر جلوی دروازه‌ها بودند. ران و هرمیون با هم حرف نمی‌زدند و هرمیون مرتب نگاهش را به جهت مخالف جایی که ران بود می‌دوخت. هری آهی کشید. بعضی چیزها هرگز تمامی ندارند.

ران گفت: «راه بیفتید تا بتونیم قبل از ناهار برگردیم. من که دارم از گرسنگی از پا درمیام.»

جینی به مسخره گفت: «راستی؟... خیلی عجیبه ران... از تو بعیده! مریض یا چیزی که نشدی؟»

هری خندید و گفت: «خیلی خب... وقتی به بیرون از دروازه‌ها رسیدیم من جینی رو کمک می‌کنم و شما دو تا آروم بازوی منو بگیرید تا هدایتتون کنم. همه ما چند متر بیرون از خونه ظاهر میشیم، چون ممکنه نگهبان داشته باشه.» دست خود را جلو آورد تا ران و هرمیون آن را بگیرند. اما هرمیون دودل بود. با حالتی عصبی پرسید: «هری مطمئنی که نقطه خاصی رو در نظر داری؟ به مکان خاص و مشخص؟»

هری نفس عمیقی کشید و گفت: «هرمیون من قبلاً هم اونجا بودم.»

هرمیون راضی به نظر نرسید اما دست هری را گرفت. هری جاده خاکی منتهی به خانه ریدل را در نظر مجسم کرد. پیچ و خم‌های جاده در قسمت عبور از قبرستان را به یاد آورد. وقتی احساس فشرده شدن در او به وجود آمد، ذهنش ناگهان به سمت قبرستان در آن شب پرستاره رفت و به یادش آمد که چگونه سایه‌های بلند به نظر می‌رسیدند که از قبرها برمی‌خیزند.

در پایان متوجه شد که به جای جاده خاکی کنار قبرستان، در خود قبرستان فرود آمده است. با این که روز سردی بود، اما احساس کرد کف دست هایش عرق کرده‌اند و قلبش در سینه بی‌تابی می‌کرد. خاطرات ترسناک آن شب وحشت‌انگیز به سراغش آمده بود.

مرغخوارهایی که ناگهان ظاهر می‌شدند... صدای خنده سرد و بی‌رحمانه و بوی گس دود... و احساس این که جسمش را پاره پاره می‌کنند...

ران در حالی که یک زانوی خود را چسبیده بود و روی پای دیگر لی‌لی می‌کرد گفت: «آخ!... لعنت به تو هری... فکر نمی‌کردم ما رو وسط قبرستون

ظاهر کنی. زانوم به این سنگ قبر خورد.»

هری در حالی که نگاهش به یک سنگ مرمر بلند دوخته شده بود، آهسته گفت: «قصدم این نبود.» هرچه سعی می‌کرد نمی‌توانست نگاه خود را از اسمی که روی سنگ کنده شده بود برگیرد: تام ریدل.

هرمیون گفت: «من نگران همین اتفاق بودم. بهت گفتم که اون نقطه رو به دقت در نظر مجسم کن هری... تعجب می‌کنم که چرا گسیخته نشدیم.»

در این لحظه نگاه جینی به هری افتاد که با دهان باز و چشمان خیره به جایی زل زده است. صدا زد: «هری؟»

هری ناگهان به خود آمد و سرش را تکان داد و گفت: «هان چیه؟... در آخرین لحظه فکرم به جای دیگه رفت. در این باره معذرت می‌خوام. ولی ما فقط چند متر با جایی که می‌خواستیم باشیم فاصله داریم. اونکه می‌بینید، روی تپه، خونه ریدله...» و سپس به سمت خانه ریدل اشاره کرد ولی باز هم چشمش به سنگ قبر مرمر افتاد.

از دیگ بزرگ سنگی خبری نبود اما هری هنوز هم می‌توانست آن را در حال جوشیدن مجسم کند.

ران به پشت دوستش زد و یک نگاه به هری و یک نگاه به هرمیون انداخت و گفت: «رفیق، این روزا صلاح نیست گسیخته بشیم... چون من که بلد نیستم چه شکلی به حال اول برگردونم.»

هرمیون گفت: «و نمی‌تونیم از تیم معکوس‌سازی وزارتخونه استفاده کنیم، چون حتی نمی‌دونیم دیگه وجود داره یا نه.» نگاهی پوزش‌خواهانه به هری انداخت و چند بار دست‌هایش را با حالتی عصبی در هم قفل کرد و گفت: «هری، فکر می‌کنم بهتر باشه کمی از سرعتت کم کنی.»

هری گفت: «خیلی خب...» خاطرات گذشته به سرعت از جلوی چشمش جلو می‌رفتند و احساس می‌کرد با یادآوری آنچه که به آسانی می‌توانست

ترسناکترین شب زندگی او بوده باشد نفسش به شماره افتاده است. گفت: «گذشته‌ها گذشته... فعلاً که زنده‌ایم.»

هرمیون با ناراحتی گفت: «نکته این نیست... هری می‌دونم که برات آسون نیست، ولی ما نمی‌تونیم براساس حدسیات عمل کنیم. جایی برای اشتباه نداریم...» نگاهش نرم‌تر شد و دستش را روی بازوی هری گذاشت و افزود: «هری، ما می‌خوایم کمک کنیم... و می‌دونم که دردناکه اما من چطور می‌تونم کمکت کنم اگه تو اجازه ندی؟ تو باید به ما اعتماد کنی که هر از گاهی اگه تو نتونستی از پس ماجرای بریایی، ما می‌تونیم.»

جینی پرسید: «هری، این همون جاییه که اتفاق افتاد؟» چنان وحشت‌زده به سنگ قبرها نگاه کرد که هری فکر کرد هر لحظه آماده است با تمام سرعت به طرف جاده بدود.

هری توجهش را از ران و هرمیون برگرفت و فقط بر جینی متمرکز کرد و گفت: «آره... این همون قبریه که بهش بسته شده بودم. قبل از این که به خودم بیام ورم‌تیل منو بسته بود...»

و بی‌اختیار، با یادآوری ضربه‌ای که ورم‌تیل برای بی‌حس کردنش به او زده بود، دستش را به استخوان گونه‌اش مالید. نمی‌دانست چرا، ولی ناگهان به شدت احساس کرد که نیاز دارد درباره آن حرف بزند... نیازی که تا آن زمان هرگز تجربه نکرده بود. گفت: «دیگ اونجا قرار داشت و ورم‌تیل بین من و دیگ ایستاده و اونچه رو که از ولده‌مورت باقی مانده بود در بغل داشت. شبیه یه بچه زشت بود. وقتی ورم‌تیل اونو توی دیگ انداخت، امیدوار بودم غرق بشه...»

ران دستش را دور شانه هری انداخت و گفت: «رفیق بیا بریم بیرون از اینجا... یه خونه در پیش رو داریم که باید سراسرشو بگردیم.»

ران به طور واضحی مضطرب و عصبی بود. هری می‌دانست که ران هم به خاطر خودش و هم به خاطر او می‌خواهد هر چه زودتر از وقایع احساسی

رخداده در اینجا دور شود.

هرمیون که عصبانیتش در رابطه با ضعف غیب و ظاهر شدن در اثر کنجکاوی شدیدش محو شده بود پرسید: «کمک ارواح در کجا اتفاق افتاد؟»  
هری گفت: «اونجا...» و به قسمتی که او و ولده مورت نبرد کرده بودند و برای اولین بار اشباح والدینش را دیده بود اشاره کرد. بعضی از سنگ قبرها شکسته و ترک‌دار بودند و هری اثر طلسم‌ها را بر لبه‌های تعدادی از آنها می‌دید. یادآوری این خاطره لرزه‌ای بر اندامش انداخت.

جینی نجواکنان گفت: «ولی شکر مرلین... تو تونستی نجات پیدا کنی.»

هرمیون در حالی که به نقطه‌ای که هری اشاره کرده بود خیره نگاه می‌کرد گفت: «اون شب توی سکوها نشسته بودیم و نمی‌دونستیم چه اتفاقی افتاده... شایعه‌ای به سرعت برق و باد پخش شد که یکی از قهرمانا مرده.»  
ران با صدایی که در اثر کنترل احساسات خش‌دار شده بود گفت: «نگران بودیم که نکنه تو باشی.»

هری فقط به آرامی سرش را تکان داد. انگشت لرزانش را به سمت نقطه‌ای اشاره رفت و گفت: «سدربیک اونجا مرد.»

برای لحظه‌ای در سکوت ایستادند و برای آرامش روح همشاگردی سابق خود دعا کردند. بالاخره جینی گفت: «بیاید بریم... با ایستادن اینجا نمی‌تونیم اونچه رو که در گذشته اتفاق افتاده عوض کنیم.»

هرمیون نفس عمیقی کشید و گفت: «جینی درست میگه. فقط آینده است که می‌تونیم به نوعی کنترلش کنیم. بیاید بریم خونه ریدل رو بگردیم.»

هری از اعتماد به نفس آنها خود را شجاع‌تر حس می‌کرد. حق با آنها بود. او برای بقیه آنها تا حدودی کنترل آینده را در اختیار داشت. برای اولین بار او صد در صد به کسی دیگر متکی نبود.

در همان حال که به خانه نزدیک می‌شدند، هری به دقت اطراف را می‌کاوید

تا نشانی از گویل یا هر کس دیگر از پیروان ولده مورت که احتمالاً در آنجا نگهبانی می‌دادند پیدا کند. هیچ اثری از کسی دیده نمی‌شد. برف دور خانه فاقد هر نوع جای پا بود. حداقل از بعد از برف قبل هیچ کس به خانه نرفته و از آن خارج نشده بود.

هرمیون با صدایی که هم آرامش خاطر و هم نارضایتی در آن هویدا بود گفت: «به نظر نمی‌رسه که از مدت‌ها قبل کسی اینجا اومده باشه.»  
هری گفت: «آره می‌بینم... ولی به هر حال یه نگاهی توش بندازیم بد نیست؛ اما فکر نمی‌کنم چیزی اینجا پیدا کنیم.»

هرمیون ابرویش را بالا برد اما حرفی نزد.

هری به در فشار آورد و در به آسانی باز شد. گویی عادت داشت که با زور و هل دادن باز شود. شکستی‌های چوب در محل قفل در نشان می‌داد که قفل این در بارها به زور باز شده و بارها هم آن را تعمیر کرده‌اند. نوعی احساس مبهم به او می‌گفت که نوعی سپر در اطراف این خانه وجود دارد و به طور غریزی می‌دانست که نمی‌توانند از داخل این خانه غیب و ظاهر شوند.

داخل خانه تقریباً هیچ نوع نوری وجود نداشت. پرده‌های تیره‌رنگ مانع از ورود نور خورشید به داخل خانه می‌شدند و کاغذ دیوارهای تیره بر وهمناک بودن خانه می‌افزود. از آن نوع خانه‌هایی بود که اگر بچه بودند سعی می‌کردند از آن اجتناب کرده و هر چه سریع‌تر خود را به آن طرف خیابان و دور از آن برسانند.

هرمیون چوب جادویش را در آورد و گفت: «لوموس!» و نور ضعیف نوک چوب جادوی او سایه‌ای وهمناک در آن سمت اتاق ایجاد کرد. به طرف کلید برق رفت و آن را بالا زد. هیچ اتفاقی نیفتاد. «احتمالاً برقش قطعه!»

ران در حالی که نگاهش به سرعت گوشه و کنارها را می‌کاوید گفت: «عالیه!»  
بقیه آنها هم چوب جادوهایشان را روشن کردند و در اتاق پخش شدند.

لایه‌ای ضخیمی از غبار روی زمین و اثاثیه را پوشانده بود. هری تعجب کرد که چرا اینجا تاکنون فروخته نشده است. پیدا بود که هیچ کس از آن نگهداری نمی‌کند. هری با گام‌های استوار به سمت پله‌ها به راه افتاد.

با وجودی که نمی‌دانست چرا لازم است صدایش را پایین بیاورد، اما نجواکنان گفت: «ولده مورت یکی از اتاق‌های طبقه بالا رو استفاده کرد.»

جینی - او نیز نجواکنان - گفت: «تو از کجا می‌دونی؟»

هری گفت: «توی خواب دیدم.»

هری احساس کسی را داشت که به خانه خودش برگشته است، در حالی که می‌دانست که هرگز تاکنون به آن خانه پا نگذاشته است. در طبقه بالا نیز لایه ضخیمی از غبار همه جا رو پوشانده بود، اما هری باریکه‌ای زیگزاگ مانند را روی زمین می‌دید که لایه غبارش به ضخامت بقیه جاها نبود. این خطوط نشانه حضور ناگینی بود. خاطرات کشته شدن آدم معمولی به دست ولده مورت در ذهنش زنده شد و ناگهان احساس کرد نمی‌خواهد ران با او به آن اتاق بیاید.

برگشت و در حالی که طلسم‌یاب را به دست ران می‌داد به او گفت: «تو

طلسم‌یاب رو بردار و طبقه پایین رو بگرد. من این اتاق رو می‌گردم.»

ران شانه بالا انداخت اما طلسم‌یاب را گرفت و برگشت. هر میون برای لحظه‌ای با تردید به هری نگاه کرد ولی به دنبال ران از پله‌ها پایین رفت. اما جینی پیش هری ماند.

هری گفت: «چطوره تو از انتهای سالن شروع کنی و من از این طرف میرم؟»

جینی گفت: «این کار چه فایده‌ای داره؟ من که مثل تو چیزی رو حس نمی‌کنم! طلسم‌یاب هم که یه دونه داریم. فکر می‌کنم بهتر باشه دو نفر دو نفر باشیم.»

هری نفس عمیقی کشید و به راه افتاد. سعی داشت خود را به صورت سپر جلوی جینی قرار دهد. هری مطمئن نبود که جینی متوجه باشد که قصد او

چیست ولی از طرفی حدس می‌زد که جینی می‌داند؛ چون مرتب مسیر خود را کج می‌کرد و ظاهراً برای بررسی اشیاء مختلف به این طرف و آن طرف سر می‌زد.

وقتی بالاخره به اتاق انتهای راهرو رسیدند هری ناگهان احساس کرد اینجا برایش بسیار آشنا است. دقیقاً همان شکلی بود که در کابوسش دیده بود... حتی صندلی راحتی وسط اتاق با پشتی بلندش.

به اطراف نگاه کرد. تمام شکاف‌ها و درزها و گوشه و کنارها را بازرسی کرد. با وجودی که چیزی نیافته بود اما هنوز قادر نبود اعصاب خود را کاملاً کنترل کند. حدس می‌زد نگرانش بیشتر به خاطر وقایعی بود که در گذشته در اینجا اتفاق افتاده بود و نه به خاطر تهدید کنونی. ولی به هر حال نمی‌توانست نگرانی و اضطراب را از خود دور کند. اضطراب او به جینی هم سرایت کرده و باعث شده بود که او مضطرب‌تر شود. در راهرو، جینی همراه هری مانده بود اما پس از ورود به اتاق، هری را رها کرده و خود در قسمت‌های دیگر اتاق به کند و کاو مشغول بود.

هیچ کدام حرف نمی‌زدند. همان طور که از اتاقی به اتاق دیگر سر می‌زدند، ناگهان موی پشت گردن هری سیخ شد. احساس می‌کرد چیزی شیطانی و خبیث در مورد این خانه وجود دارد.

بالاخره در آخرین اتاقی که جستجو کردند، هری سعی کرد با شوخی کردن با جینی از اضطراب او بکاهد. اما این کار نه تنها از اضطراب او نکاست بلکه هری حس کرد آزرده‌خاطر هم شده است.

آنها دوباره در سکوت به جستجو ادامه دادند. صدای ران از طبقه پایین شنیده شد. «اون بالا چیزی پیدا کردید؟»

هری صدا زد: «نه... اینجا هیچی نبود... شما چطور؟»

ران گفت: «نه... اینجا خیلی وهم‌انگیزه!»

با وجودی که ران نمی‌توانست او را ببیند، اما هری سرش را به نشانه تأیید تکان داد. جینی داشت وسایلی را روی یک میز آنتیک بررسی می‌کرد. هری آهسته به داخل اتاق و به پشت یک میز رفت و ناگهان از پشت میز بلند شد و به تقلید صدای خون آشامی که در تلویزیون دورسلی‌ها شنیده بود گفت: «شب بخیر!»

جینی جیغ کشید و به عقب پرید و چوب جادویش را نشانه رفت و فریاد زد: «استرومنتوم!»

هری به سختی توانست سپری جلوی خود برافرازد و توده‌ای از موجودات بالدار پوشیده از مایعی لزج به دیوار برخورد کرد. جینی همچنان که سعی داشت از میز دور شود، زیر لب گفت: «ریداکتوا!» و میزی که هری پشت آن سنگر گرفته بود منفجر شد و خراشه‌های آن به هوا رفت.

هری برای جلوگیری از زخمی شدن به سرعت به سمت دیگر شیرجه رفت و وقتی جینی را دید که دوباره چوب جادویش را بالا می‌آورد فریاد زد: «جینی!» جینی در حالی که به شدت نفس‌نفس می‌زد با چشمان گشاد شده از ترس به سمت صدا برگشت و وقتی متوجه هری شد، بالحنی ناله‌مانند گفت: «هری...» و به دیوار تکیه داد.

هری از جا بلند شد، خاک و خراشه‌های چوب را از لباسش تکاند و حیرت‌زده گفت: «تو سعی کردی منو طلسم کنی!»

صدای دویدن ران و هرمیون را روی پله‌ها می‌شنید. آنها وحشت‌زده وارد اتاق شدند و در همین لحظات بود که شوک جینی هم جای خود را به خشم داده بود.

«این چه کاری بود که کردی؟... هری، نزدیک بود از ترس زهره‌ترک بشم!» و دوباره چوب جادویش را به سمت او نشانه رفت. هری حیرت‌زده دوباره گفت: «تو سعی کردی منو طلسم کنی!»

جینی با عصبانیت گفت: «یه بار دیگه از این کارا بکن و اون وقت من سعی نمی‌کنم بلکه انجام میدم!» و بالاخره چوب جادویش را در جیبش گذاشت.

ران پرسید: «مگه تو چه کار کردی؟»

جینی با عصبانیت گفت: «از پشت سر اومد و با یه صدای متفاوت حرف زد... کم مونده بود از ترس سخته کنم.»

هرمیون بالحنی سرزنش‌آمیز گفت: «هری!...» و دستش را دور شانه جینی انداخت.

هری با ناراحتی گفت: «مثلاً صدای یه خون‌آشام بود!»

ران دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و زیر خنده زد.

جینی با عصبانیت گفت: «ران، کجاش خنده داره؟»

ران در حالی که اشک از چشمانش جاری بود گفت: «خیلی هم خنده داره... در یک روز به طور هم زمان جینی ویزلی اقرار کرد که ترسیده و هری پاتر نزدیک بود توسط دوستش دخلش بیاد... این خنده‌دار نیست؟» و دوباره از خنده رسته رفت.

هری دید که گوشه لب هرمیون لرزید، ولی سعی کرد خنده خود را مخفی کند.

جینی که بالاخره رنگ به صورتش برگشته بود سرش را بالا گرفت و با تکبیر گفت: «ترسیدم... فقط کمی جا خوردم... همین!»

هری لبش را گاز گرفت و گفت: «آره همین!»

هرمیون بالاخره جنگ درون خود را باخت و خنده‌کنان گفت: «جینی!... کاش صورت خودت رو دیده بودی!»

جینی با عصبانیت گفت: «اینجا دیگه کاری داریم؟»

هری گفت: «نه... چیزی اینجا نیست. برگشتیم سر جای اولمون.»

جینی با اوقات تلخی گفت: «پس بهتره برگردیم...» و بدون حرفی دیگر اتاق

را ترک کرد.

ران که همچنان می‌خندید گفت: «لعتتی!... توی بد در دسری افتادی رفیق!»  
هری در حالی که به دنبال جینی از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «فکر می‌کنی خودم نمی‌دونم؟»

هرمیون با خنده گفت: «ولی هری، شوخی خطرناکی بود!»

در همان حال که هری از پله‌ها پایین می‌آمد ناگهان در اثر دردی کورکننده در پیشانی خود ناچار شد روی زمین زانو بزند. چشمانش جایی را نمی‌دیدند. آخرین پله‌ها را به پایین غلتید و در پایین پله‌ها محکم به جینی خورد. از شدت درد شقیقه‌های خود را چسبیده بود و نمی‌توانست جلوی فریاد زدنش را بگیرد. درد چنان شدید بود که احساس می‌کرد ریشه موهایش در حال سوختن است. چنگی به موهای خود زد و در تلاش برای تحمل درد، موهای خود را کشید. صدای دوستانش را می‌شنید که از فاصله دور نام او را صدا می‌زنند، ولی صدا از ورای درد و فشاری که در جمجمه‌اش داشت راهی به گوش‌هایش نمی‌یافت.

حضور چیزی سیاه را در ذهن خود احساس کرد که دور افکار او حلقه می‌زند و توسط چشم‌های خود او می‌بیند. سعی کرد با آن مبارزه کند و او را به عقب براند. ولی او خیلی نیرومند بود. قطره‌هایی یخ‌زده در سرش به چرخش در آمد و افکار او را مغشوش کرد. به شدت سردش شد.

ماری که در ذهنش بود چشمان او را به دور و بر محیطش چرخاند. با دقت روی در خانه و اتاق‌های اطراف تمرکز کرد. نوعی احساس رضایت در ذهن او شکل گرفت. سپس چشمان باریکش را به چهره‌های وحشت‌زده ران، هرمیون و جینی دوخت. وحشت چشمان دوستانش و ترس از احساس شیطانی به وجود آمده در ذهنش، بالاخره هری را قادر ساخت تاریکی را از ذهنش بیرون براند. احساس کرد که آن موجود به دور خود چرخید و همچون آبی که از سوراخی

پایین رود ناپدید شد.

درد و سوزش به آرامی کاهش یافت تا این که فقط یک سردرد خفیف باقی ماند. هری نفس‌نفس‌زنان روی زمین افتاده بود. کف دست‌هایش از تلاش برای جلوگیری از سقوط زخمی و خون‌آلود بود. احساس می‌کرد مچ پایش پیچ خورده است.

ران به آرامی شانه‌های او را تکان داد و گفت: «هری... بیدار شو هری... صدامو می‌شنوی؟»

هری سعی کرد چشمانش را باز کند اما چشمانش همکاری نمی‌کردند. چند لحظه طول کشید تا بالاخره چشمانش را باز کرد و خود را دید که روی زمین افتاده و سرش روی زانوی دوستش قرار دارد. ران وقتی دید هری به هوش آمده، به آرامی تلاش کرد او را از جا بلند کند.

ران با صدای وحشت‌زده گفت: «هری... مثل دیوونه‌ها روی زمین دست و پا می‌زدی!... به لحظه فکر کردم دچار حمله صرع شدی!»  
جینی با نگرانی پرسید: «چی شد هری؟»

هری با بی‌حالی ابروهایش را در هم کشید. منگ بود. ولی ناگهان همه چیز را به یاد آورد و همراه با تلاش برای بلند شدن از جا گفت: «باید هر چه زودتر از اینجا بریم بیرون.»

ران گفت: «آرام باش رفیق... داریم میریم. صبر کن نفست جا بیاد.»

هری فریاد زد: «نه!... متوجه نیستی... اون می‌دونه ما اینجایم. ولده مورت!»  
و سعی کرد دوباره از جا بلند شود. باید هر طور شده آنها را از اینجا بیرون ببرد. دیگر نمی‌توانست از دست دادن کسی را تحمل کند.

هرمیون ناگهان متوجه اضطراری بودن ماجرا شد و از جا پرید و دست جینی را هم گرفت و به طرف در کشید و در حالی که در را باز می‌کرد گفت: «زود باش!»

ران زیر بغل هری را گرفت و او را از جا بلند کرد. هری با صدای ناله مانند گفت: «عجله کن.»

وقتی به بیرون از ایوان جلوی خانه رسیده بودند و هری توانست قبرستان را در پایین تپه ببیند، صداهای بنگ مانند غیب و ظاهر شدن فضا را پر کرد. دخترها روی ایوان ایستاده و چوب جادوهایشان را آماده در دست داشتند. هری فریاد زد: «زود باشید!... برای چی منتظرید؟»

سعی کرد ذهنش را خالی کند و فقط آن را بر تپه‌های اطراف دروازه‌های هاگوارتس متمرکز نگه دارد. ولی قادر به تمرکز فکر نبود. یک توده خاکستری رنگ چرخان ذهنش را به خود مشغول کرده و آسمان بالای سرش را تیره و تار کرده بود.

احساس کرد زانوهایش تا شده‌اند و قبل از این که کاملاً بیهوش شود آخرین فکرش این بود که بالاخره در همان قبرستان متروکه، که یک بار در آن جان سالم به در برده بود، این بار جان خود را از دست خواهد داد.

## فصل بیست و پنجم

### جای زخم‌ها

خورشید عصرگاهی نوری ضعیف بر تپه‌های اطراف مدرسه جادوگری هاگوارتس می‌پراکند. هوای سرد فوریه روستای هاگزمید را در بر گرفته بود. طبق معمول این روزهای ناآرامی سیاسی، دهکده تقریباً برهوت بود. هیچ کس نمی‌خواست از ترس حمله احتمالی طرفداران ولده‌مورت بیرون باشد. دنیای جادوگری عمدتاً در اختفا و منتظر فجایع بعدی بود.

زمین‌های اطراف دروازه‌های هاگوارتس گل آلود و پر از چاله‌های آب بود. دروازه‌های آهنین با آسمان سرد خاکستری همخوانی داشت. صدای بنگ‌مانندی سکوت را شکست و باعث شد چند پرنده وحشت‌زده از شاخه‌هایشان به هوا بلند شوند. هر میون و جینی در فاصله کمی از دروازه‌های ظاهر شدند و لحظه‌ای بعد، ران، در حالی که هری بیهوش را چسبیده بود، ظاهر شد.

هری روی زمین افتاد و هر دو دختر به طرف او شتافتند. چشمانش را باز کرد و ناله‌ای سرد داد. سعی داشت گیجی و اغتشاش را از ذهنش بیرون براند. سرش به شدت درد می‌کرد و دست دردناکش را بالا آورد تا چشمانش را از نور خورشید محافظت کند.

به زحمت پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»